

شاخه نبات

آزیتا خیری

سرشناسه	: خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: شاخه‌نیات / آزیتا خیری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 8 - 22 - 6893 - 600 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۴۶۷۷۴

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

شاخه‌نیات

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 600 - 6893 - 22 - 8

«فصل اول»

مثل بیشتر وقت‌ها روی تخت دراز کشیده نگاهش صاف به نئوپان تخت بالایی بود. در این مدت عادت کرده بود نوشته‌های بی‌مزه آن را بخواند: رفیق بی‌کلک باجناب!

خنده‌اش نگرفت. به جای آن به یاد وانت دایی غلامرضا افتاد. او هم هرازگاه نوشته‌های پشت ماشینش را عوض می‌کرد، اما آن یک جمله قدیمی را هیچ‌وقت از پشت تاج ماشینش پاک نکرد: بیمه‌اش کردم به نامت یا ابالفصل.

اصرار هم داشت «ابالفصل» را «ابوالفضل» نخوانند. روزهای عاشورا قبل از اینکه زیر علم را بگیرد نعره ابالفصلش پایه‌های حسینی نازی‌آباد را می‌لرزاند.

ارکیده چشم از نوشته‌های زیر تخت گرفت و غلت زد. این‌بار به دیوار کثیف مقابله‌اش زل زد. پر بود از نقاشی‌هایی از چشم و ابرو و لب و دهن و چیزهای چندش‌آور دیگر. چشم از آن همه شلوغی گرفت و نگاهش سر خورد پایین همه آن مزخرفات و این‌بار انگشتش را آرام روی جمله خودش کشید. درست دو سال پیش شب اولی که به اینجا آمد آن را با گریه نوشته بود: خدایا هستی؟!!

نفس کشید؛ چیزی بین آه و ها!

اقدس با سر و صدا سفره می‌انداخت. حوصله شلوغی آنها را نداشت. بوی غذا هم خوشایندش نبود. اصلاً میلی به غذا نداشت. بیشتر در خود مچاله شد و چشم‌هایش را بست، اما نمی‌توانست گوش‌هایش را بگیرد. لیلی با لحنی چندش‌آور گفت:

— جون... چلو گوشته ناهار امروز!

محکم‌تر چشم‌هایش را بهم فشار داد. عادت نمی‌کرد؛ به این ادبیات

بسم الله الرحمن الرحيم

سخیف و عشوه‌های خرکی و سر و صداهاى نیمه شب عادت نمی‌کرد! اکرم با لحنی عامیانه و تند جواب داد:

— کارد بخوره به اون شیکمت. تو که زهرمارم ببینی می‌گی جون! دیگه واسه این آب زیپوی پر از پیازم ذوق می‌کنی لا کردار! این را گفت و در حال عبور به سمت کمد محکم به پهلوی ارکیده زد و ادامه داد:

— پاشو دُکی جون! پاشو که وقت ناهاره.

او چشم‌هایش را باز کرد، اما حتی نا نداشت روی تخت بچرخد. به این «دُکی» شنیدن هم عادت نمی‌کرد. این «دُکی» برایش از هزار توهین بدتر بود. این «دُکی» یعنی اینکه بعد از دو سال کسی در این خراب شده باور نکرده بود او واقعا یک دکتر است. البته نه دیگر مهم بود و نه تفاوتی می‌کرد. به هر حال از نظر عامه مردم دکترها هیچ‌وقت به زندان نمی‌افتادند. آن هم برای جرمی که حتی به زبان آوردنش هم سخت بود! اقدس کفگیر را برداشت و تندتر از اکرم صدا زد:

— پاشو ارکید. پاشو از دهن می‌افته‌ها!

روی تخت غلت زد و از کنار شانه اقدس به سفره چشم دوخت. اگر به جای او، مریم نامش را کوتاه کرده و «ارکید» صدایش می‌کرد قشقرق به راه می‌انداخت، اما... اینجا نمی‌شد. اینجا خانه نبود که جواب اخم و دعوایت یکی دو روز قهر باشد و بعدش هم پادرمیانی مادر و ناز کردن برای دوستی مثل مریم. اینجا اخم می‌کردی کتک می‌خوردی. مگر اینکه مثل اکرم و اقدس آن‌قدر جریزه داشتی که بتوانی از خودت دفاع کنی. اکرم پارچ پلاستیکی قرمز را وسط سفره گذاشت و در همان حال که مَشتی و مردانه کنار سفره می‌نشست با اخمی تند گفت:

— و... تو که هنوز کپه مرگت رو تخته. رونما می‌خوای واسه یه لقمه غذا؟ پاشو تا اون روی سگم بالا نیومده!

ارکیده به چشمان سرمه کشیده او نگاه کرد. هنوز هم نمی‌دانست در

این دخمه پنج، شش متری چطور می‌توانستند این چیزها را پنهان کنند که حتی عقل جن هم به آن نمی‌رسید. چشم چرخاند و به لیلی که با ولع در حال خوردن بود نگاه کرد. با آن ابروهای باریک و تمیز و صورت تازه اصلاح و آرایش شده مثل این بود که همین الان به یک مجلس عروسی دعوت داشت. انگار نه انگار که او هم زیر تیغ بود. شاید به این دلیل که آدم‌های دور و برش مثل او همه چیز را خیلی واقعی نمی‌دیدند. انگار نقش بازی می‌کردند. اکرم که نقش قلدر بند را بازی می‌کرد، اقدس که همیشه مادر اتاق بود و لیلی...

دقیق‌تر نگاهش کرد. از نقش او خوشش نمی‌آمد. یک زن بدبخت که با زور لنگ و لعاب سعی داشت وحشت همیشگی‌اش را پشت چشم‌های آرایش شده‌اش پنهان کند.

زری هم با عجله دمپایی‌های آبی‌اش را جلوی اتاق از پا درآورد و کنار سفره نشست. نگاهی به محتویات داخل آن انداخت و بدون حرف پیاز را زیر مَشتش گذاشت و محکم روی آن کوبید. قطره‌ای از آب تند و تلخ آن روی صورت ارکیده پاشید و با اخم چهره‌اش را درهم کشید. اکرم تندتر از قبل گفت:

— پا می‌شی یا...

صدای خانم ذبیحی در بند پیچید:

— ارکیده افشار به مدیریت!

روی تخت نیم‌خیز شد و نگاه باریکش را به سقف راهرو، جایی که بلندگوی کوچکی درست آنجا تعبیه شده بود دوخت. اکرم قاشق را با صدا در بشقابش انداخت و با لپی که باد کرده بود نگاهش کرد.

ارکیده پاهایش را از تخت پایین گذاشت. حالا نگاه همه به او بود و حتی لیلی هم دست از خوردن برداشته بود. انگار از آن لحظه‌هایی بود که دیگر کسی نقش بازی نمی‌کرد. حالا نگاه‌ها همه رنگ ترس به خود گرفته بود. ترس از اتفاقی که واقعی بود. امروز برای او شاید فردا برای دیگری.

این قانون اینجا بود. میان این دیوارهای آبی رنگ واقعیت به طرز وحشتناکی زشت بود.

از روی تخت بلند شد و چادرش را برداشت؛ یک چادر خاکستری با یک دنیا ترازوی عدالت. در حال سر کردن به یکی از آن ترازوها خیره شد، در نظرش اصلاً میزان نبود. شاید اگر کمی کفه اش را کج می کرد متعادل تر می شد. اقدس زودتر از بقیه بلند شد و با همان نگاه مادرانه همیشگی اش گفت:

— بد به دلت نیار. شاید ملاقاتی داری.

ارکیده فقط پوزخند زد. بعد از این مدت دیگر خوب می دانست برای دیدن ملاقاتی کسی را به مدیریت نمی خوانند.

دمپایی های پلاستیکی اش را پوشید؛ قرمز بودند با طرحی از یک ضربدر، ساده و جلوباز. به انگشت های پایش در آن دمپایی ها نگاه کرد و بی اختیار به یاد کالج های زرشکی اش افتاد، وقتی با کیفی در دست محکم و با اطمینان در راهروهای مرکز تحقیقات به سوی اتاقش می رفت!

لیلی به گریه افتاد. اصولاً زودتر از بقیه از قالب نقشش بیرون می آمد و خود واقعی اش را نشان می داد. یک زن نگون بخت و بیچاره با داغ ننگی به سیاهی قتل که روی پیشانی اش خورده بود.

فین فینش روی اعصاب او خط می کشید. نگاهی به چهره بهم ریخته اش انداخت. رد ریمل تا روی گونه هایش کشیده شده و رژلبش بخاطر کشیده شدن دستمال کاغذی اطراف لبش پخش شده بود.

ارکیده چشم از او گرفت و به سوی در برگشت. نگاه چند زن دیگر از اتاق روبه روبه او بود.

سرش را پایین انداخت و از راهروی بند گذشت. نمی خواست به کسی نگاه کند. دیدن ترحم و ترس بقیه بیشتر از هر چیزی آزارش می داد. از مقابل اتاق هایی با میله های سرد و یخ زده گذشت و انتهای راهرو زنی با چادری سیاه قفل در را باز کرد. از راهروی کوتاه دیگری هم رد شد و باز

هم صدای باز شدن آن قفل های سنگین در مغزش پیچید. مدت ها بعد پشت در اتاق مدیر زندان بود. به در کرم رنگ نگاه کرد و بی اختیار به یاد اولین روزی افتاد که به اینجا آمده بود؛ ترسیده و گریان و وحشت زده با دست هایی بسته میان دستبندهایی سرد و چشم هایی که چشمه اشکشان خشک نمی شد.

اما حالا انگار از آن همه بی قراری هیچ نمانده بود. مامور زن ضربه ای به در زد و کمی بعد آن را باز کرد. خانم ذبیحی درست پشت میزش بود. میزی شلوغ پر از پرونده با چادر سیاهی که به سر داشت و نگاهی که مثل همیشه ناامید به نظر می رسید. ارکیده چشم گرداند و درست کنار میز او روی مبل های سیاه و مستعمل «خانم نادى» را دید؛ دخترک کم سن و سالی که این روزها روی پایان نامه مشاوره اش کار می کرد و انگار حالا مشاوره دادن به او برایش یک مورد تحقیقاتی خوب به حساب می آمد.

ارکیده ناخواسته پوزخند زد. خانم ذبیحی به مبل اشاره کرد و گفت:

— بشین دخترم.

پوزخند او پررنگ تر شد، اما بدون حرف روی مبلی مقابل خانم نادى نشست. کم سن و سال تر از ارکیده بود، شاید بیست و دو سه ساله.

ارکیده گردنش را کج کرد و به او که با خونسردی چای می نوشید نگاه کرد. او که متوجه نگاه خیره ارکیده شده بود فنجان پر از لکه اش را روی میز گذاشت و یک پایش را روی پای دیگر انداخت.

خانم ذبیحی تسبیحی را که همیشه دستش بود میان مشتش گرفت و پرسید:

— خوبی ارکیده جان؟ انگار چند روز پیش مادرت اومده بود ملاقات!

ارکیده نگاهش را از خانم نادى گرفت و به سوی او برگشت. حوصله ای برای این حاشیه بافی ها نداشت. برعکس بیرون که همه حاشیه ها با آب و هوا شروع می شد اینجا با ملاقاتی و زبده بودن وکیل تسخیری و جلسات دادگاه به حرف اصلی می رسیدند! بی حالت و سرد

پرسید:

— حکم او مده؟

خانم ذبیحی نگاهش را از او گرفت. حالا با هر دو دست نخ تسبیح را می‌کشید. با انگشت شصت یکی از مهره‌های آن را جابه‌جا کرد و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

— به تایید دیوان عالی رسیده!

او نفسی کشید و زمزمه کنان لب زد:

— پس دیگه امکان اعتراض نیست!

خانم ذبیحی باز هم نگاهش نکرد. ارکیده به مبل تکیه داد و به فنجان نیم‌خورده خانم نادى چشم دوخت. ذهنش خالی بود، خالی خالی. آن همه اسم، آن همه خاطره، آن همه آشنا، آن همه فرمول... چیزی در ذهنش نبود. حالا فقط خودش را می‌دید که روی چهارپایه‌ای ایستاده و فرزند که می‌خواست چهارپایه را از زیر پایش بکشد!

برگه‌ای که خانم ذبیحی مقابلش گرفت او را به خود آورد. آن را گرفت و آرام بازش کرد. در این مدت به دیدن نشان قوه قضاییه بالای هر کاغذی که به دستش می‌رسید عادت کرده بود. چشمش سر خورد و روی نام خودش نشست: «خانم ارکیده افشار...»

در این دو سال به حذف شدن واژه «دکتر» از ابتدای نامش هم عادت کرده بود. این روزها فقط «دُکی جون» بود. شاید در ذهن بسته افرادی مثل اکرم و لیلی در حد آمپول‌زن‌هایی که در زیرزمین‌های نمودر در خانه‌هایی پرت و دور افتاده کارشان سقط جنین بود.

گوش‌هایش مزخرفات این مشاور ناشی را نمی‌شنید. فقط در سکوت ذهنش آن حکم کذایی را دوره می‌کرد؛ بخاطر مبادرت در قتل عمده مرحوم دکتر «ابراهیم موسویان» به یک بار اعدام با طناب دار محکوم شده بود!

نگاهش روی تاریخ اجرای حکم نشست. دوازدهم ماه جاری!

سر بلند کرد و میان ورور خانم نادى به تقویم رومیزی خانم ذبیحی چشم دوخت. دهم ماه جاری بود!

غمگینانه پوزخند زد. دو روز دیگر از ماه جاری فرصت برای زندگی داشت! از روی مبل بلند شد و یک‌باره صدای خانم نادى قطع شد. خانم ذبیحی هم از روی صندلی‌اش بلند شد، اما حرفی نمی‌زد. فقط با ناراحتی نگاهش می‌کرد. ارکیده زیر لب خداحافظی گفت و به سوی در رفت. خانم ذبیحی با عجله گفت:

— هماهنگ شده خانواده‌ات بیان دیدنت.

او بدون اینکه برگردد فقط سر تکان داد. خانم ذبیحی این‌بار آرام‌تر گفت:

— آگه چیزی می‌خوای...

ارکیده دست بلند کرد و زیر لب جواب داد:

— چیزی نمی‌خوام.

خانم نادى که خود را از قافله عقب می‌دید با صدای نازکش گفت: — فکر کنم بهتر باشه بیشتر با هم حرف بزنیم. آگه بخواید من حاضرم... ارکیده با تاسف نگاهش کرد. در نظرش او بی‌شعورترین آدم روی زمین بود. خانم ذبیحی اشاره‌ای به او کرد و او یک‌باره ساکت شد.

ارکیده به سوی در رفت. چادرش روی زمین می‌کشید و صدای کرت کرت دمپایی‌هایش در سکوت اتاق می‌پیچید.

کمی بعد مامور چادری در را پشت سر او بست و ارکیده به انتهای راهرو خیره شد. چقدر کار ناتمام داشت. کارهایی که دو روز برای انجام دادنشان خیلی کم بود.

با شانه‌هایی افتاده به راه افتاد. قلبش تند نمی‌زد. دست‌هایش هم نمی‌لرزیدند. صورتش هم خیس عرق نبود، اما با همه اینها ترس مثل یک سایه پشت سرش می‌آمد. چقدر خوب بود که آدم‌ها تاریخ مرگ‌شان را نمی‌دانستند. نه مثل او که تنها دو روز برای نفس کشیدن، لبخند زدن، گریه

کردن و دعا خواندن فرصت داشت.

از راهروی باریک آبی رنگ می‌گذشت و آن زن چادری هم در سکوت همراهی‌اش می‌کرد. نگاه ارکیده به ته راهرو بود، اما ذهنش جایی در خیابان‌های تهران گیر کرده بود. برای دیدن ترافیک و شلوغی ظهر و بوق ماشین‌ها دلش تنگ بود. به یاد اعصاب خرابش افتاد وقتی همراه مریم سوار پراید اسقاط او می‌شدند و پشت ترافیک او ناشیانه فقط بوق می‌زد، اما حالا حاضر بود همه این دو روز را در یک ماشین خالی در شلوغ‌ترین خیابان تهران بماند و به ماشین‌ها خیره شود. دلش می‌خواست پشت میز یک تریای دنج بنشیند و به کف‌های روی قهوه‌اش چشم بدوزد و در ذهنش فرمول‌هایش را یکبار دیگر دوره کند. دلش می‌خواست دوباره با یک خرگوش سفید و نازنازی بازی کند و دعا کند این بار که از در اتاق داخل می‌شود او را زنده ببیند. دلش می‌خواست آن قدر این دو روز کش می‌آمد که می‌توانست به قولی که به مادرش داده بود عمل کند. یک خانه مستقل برایش اجاره کند که مدام از زن‌دایی جمیله متلک نشنود و مجبور نباشد در هر آمد و رفتی با سری پایین افتاده به معجید سلام کند. دلش می‌خواست می‌توانست یکبار دیگر وسط آزمایشگاه مریم را بغل کند و کنار گوشش بگوید که چقدر دوستش دارد. همیشه دوستش داشته و حالا بیشتر از هر وقت دیگری. دلش می‌خواست...

دلش خیلی چیزها می‌خواست. اینکه تبرئه می‌شد، اینکه بی‌گناهی‌اش به اثبات می‌رسید و او با سری افراشته از این خراب شده بیرون می‌رفت، اینکه نام خانوادگی‌شان به گند کشیده نمی‌شد، اینکه هر وقت دایی را می‌دید مجبور نبود غرغرها و متلک‌هایش را به جان بخرد و خفه شود.

زن مامور در راهرو را پشت سرش بست و صدای قفل شدن آن در گوش‌های خالی‌اش پیچید. به بند بلند زندان خیره شد. مقابلش پر از زنان مغلوک و درمانده بود. زنانی مثل اکرم یا زری و یا حتی کشور که با اصرار

می‌خواست همه او را لیلی صدا کنند. نگاه‌ها رنگی از ترحم داشتند و این بیشتر از هر چیزی او را آزار می‌داد. سرش را پایین انداخت و چادر را از سرش کشید. با گام‌هایی بی‌جان به جلو رفت و همان‌وقت صدای گریه لیلی دوباره روی اعصابش کش آمد. اکرم زودتر از بقیه به حرف آمد:

— حکمت اومده؟

ارکیده جوابی نداد، اما اکرم با عجله کاغذ دست او را قاپ زد و بازش کرد. عده‌ای وسط راهرو دورش را گرفتند. ارکیده منتظر نماند و با همان قدم‌های بی‌جان از کنارشان گذشت. وارد اتاق شد و چادر را گوشه‌ای پرت کرد و تن بی‌حالش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست، اما صدای لیلی نمی‌گذاشت فکر کند. اقدس کنارش نشست و آرام دستش را گرفت. ارکیده با چشم‌های بسته گفت:

— برو. می‌خوام بخوابم.

اکرم بازوی اقدس را گرفت و بلندش کرد. به جای او خودش کنار ارکیده نشست و با صدایی مردانه گفت:

— پاشو دختر. وقت نداری قمبرک بزنی. پاشو برو به زنگ به این یارو بزنی...

ارکیده با چشم‌های بسته میان حرفش رفت:

— التماس کنم؟

— آره. باس التماس کنی. زندگی بیشتر از این حرفا می‌ارزه.

— واسه کاری که نکردم؟!

— مهم نی کردی یا نکردی! مهم اینه که الانه این حکم کوفتی تو دست منه. همه‌اش دو روز مهلت داری واسه رضایت.

— نمی‌دن.

— تو نخواستی که بدن.

— مادرم و داییم قدیه دریا واسه شون خون گریه کردن، اما...

— این نوبه رو تو خون گریه کن. مجبوری دکی جون. پاشو دیو...

باز هم صدای بلندگو در فضا پیچید:

— ارکیده افشار به اتاق ملاقات.

ارکیده بالاخره چشم باز کرد و با نگاهی سرد لب زد:

— دیره دیگه. اینم آخرین ملاقاتم. انگاری همه چیز روی دور تند افتاده!

این را گفت و دوباره از روی تخت بلند شد. زری در سکوت چادر را به دستش داد و او زیر نگاه ترحم‌بار بقیه آن را سر کرد. لیلی با گریه گفت:

— ارکیده جون من کارت تلفن دارم. اگه خواستی...

او نایستاد. حوصله‌ای برای این دلسوزی‌ها نداشت. چوب خط ماندنش انگار سرآمده بود. نمی‌خواست در این لحظات آخر خرج یک کارت تلفن را هم روی دست مادرش بگذارد.

باز هم صدای باز شدن قفل‌های فولادی افکارش را به کار انداخت... درمانده و غمگین به خرگوش مرده داخل قفس زل زده بود. نمی‌دانست کجای محاسباتش اشتباه بود. این پنجمین خرگوشی بود که بعد از تزریق می‌مرد. عصبی و تند شصتی محاسباتش را روی میز انداخت و بدون نگاه به مریم و بقیه به سوی در رفت. همه چیز خوب پیش رفته بود؛ مثل همیشه، اما باز هم بعد از تزریق همه چیز بهم می‌ریخت. فرهاد از مقابلش رد شد. حتی نگاهش نکرد و آن‌قدر در فکر بود که بدون چپ و راست کردن چشمانش فقط به روبه‌رو زل زده بود.

ارکیده از پله‌ها پایین رفت و کمی بعد با روپوش سفیدش در محوطه ایستاده بود. زیر آفتاب داغ به آسمان نگاه کرد و لب زد: هستی دیگه؟! کلافه دستی به صورتش کشید. تقصیر خدا نبود اگر محاسبات او اشتباه می‌شد. تقصیر آن خرگوش‌های نگون‌بخت هم نبود. این وسط انگار فقط بخت با او یار نبود.

صدای قدم‌های آرامی که به او نزدیک می‌شد باعث شد کمی به عقب بچرخد. فرزاد با دستی که سایه‌بان چشمش کرده بود لبخند زد و پرسید:

— بازم عزاداری؟

ارکیده روی لبه باغچه‌های کنار پله‌ها نشست و لب زد:

— نمی‌دونم کجای کارم اشتباهه. هر دفعه کلی دقت می‌کنم، کلی محاسبه، کلی آنالیز...، اما انگار یه نفر از غیب می‌رسه و همه چی رو بهم می‌ریزه.

فرزاد سری تکان داد و برای تغییر فضا با شیطنت بیشتری جواب داد:

— تقصیر اون فکر بهم ریخته توئه که نمی‌ذاره خوب تمرکز کنی. همه‌اش هم بخاطر امشبه.

ارکیده به خود آمد. زیر نور آفتاب داغ نگاهش کرد و با لبخندی خسته گفت:

— به کل یادم رفته بود.

او پوزخند زد:

— دست شما درد نکنه. حالا دیگه اون خرگوش‌های نغله بیشتر از من برات باارزش شدن؟! — فکرم درگیره فرزاد.

— جون هر کی دوست داری امشبو بی خیال باش بذار این مراسم بخیر و خوشی بگذره. بعدش اصلاً خودم میام توی تیم تحقیقت. ارکیده نگاهی به پنجره‌های ساختمان قدیمی مرکز انداخت و آهسته پرسید:

— کار فرهاد به کجا رسید؟

فرزاد کنارش نشست و با نگاهی به همان سو زیر لب جواب داد:

— تموم شد. همین چند دقیقه پیش از دادگاه اومد.

او با ناباوری پرسید:

— حکم جدایی شون اومد؟

— آره.

— به همین راحتی؟! —

— از اینم راحت‌تر. می‌دونی که! مُدِ امروزِیاست. چند تا جمله تفاهم نداریم و به درد هم نمی‌خوریم واسه هم بلغور می‌کنن و بعدشم... تموم. ارکیده آهی کشید و نجوا کرد:

— امیدوارم ما هیچ‌وقت به این جمله‌ها نرسیم.
فرزاد از لبه سنگی باغچه خود را پایین کشید و با ابروهایی بالا رفته جواب داد:

— واسه ما این حرفا معنا نداره. مشکل ما فقط خوان اوله!

ارکیده با تاسف پرسید:

— بابات هنوز راضی نیست. نه؟

نفس بلند فرزاد گوشش را پر کرد. دست به سینه زد و جواب داد:
— اوضاع خونه بهم ریخته. بابا که از اولم ساز مخالف می‌زد، اما تو نمی‌خواد غصه این چیزا رو بخوری. فقط امشب بی‌درد سر بگذره.

— اگه می‌خوای می‌تونیم یه کم عقب بندازیم.

فرزاد وحشت‌زده جواب داد:

— نه قربونت. پیشنهاد فیلسوفانه نده. کلی زبون ریختم به امشب راضی شده.

ارکیده هم از لبه باغچه بلند شد و با نگاهی به نمای ساختمان آهسته گفت:

— مسخره است. روزی که برادرت از زنش جدا شده تو می‌ری خواستگاری!

مامور دری را به رویش باز کرد و عقب ایستاد. ارکیده با نگاهی تار قدم به اتاق ملاقات گذاشت. چشم گرداند. منتظر بود مادرش و دایی را ببیند. شاید همراه مجید و زن‌دایی، اما...

پاهایش در آن دمپایی‌های پلاستیکی قفل شدند. قدرتی برای جلو رفتن نداشت. بی‌اینکه بداند لبه‌های چادرش را محکم میان انگشتانش گرفته و زل زده بود به آن دو برادر. به آنها که ولی دم بودند و همین چند

لحظه پیش اکرم با اصرار از او می‌خواست با آنها تماس بگیرد.

فرزاد نشسته پشت میز دست‌هایش را در هم قفل کرده و نگاهش را دوخته بود به طرح و نقش درهم میز کوچک و چوبی مقابلش. فرهاد اما، کمی دورتر کنار دیوار ایستاده بود. با دست‌هایی در جیب و نگاهی خالی. ارکیده نگاه‌شان می‌کرد. دهانش خشک شده بود و تلخی آن اذیتش می‌کرد. حالا و این لحظه توانی برای حرف زدن با آن دو برادر خشمگین نداشت. ناخواسته قدمی کوتاه به عقب برداشت، اما فرزاد بدون اینکه سرش را بلند کند عصبی و تند گفت:

— بشین.

ارکیده با ناتوانی پلک زد. حالا هیچ شباهتی به دکتر داروساز مرکز تحقیقاتی «هدف» نداشت؛ ترسیده و مایوس بود. حتی مایوس‌تر از وقتی که همه خرگوش‌هایش بعد از تزریق داروی ساخت او می‌مردند.

فرزاد با تانی سرش را بالا گرفت و نگاه پر از کینه‌اش را به او دوخت. نگاه ارکیده در چشمانش دود می‌زد. به سختی آب دهانش را فرو داد و قدم رفته را بازگشت. غیر از ماموری که جلوی در ایستاده بود فقط خودشان سه نفر در آن اتاق بودند.

پاهایش روی زمین کشیده می‌شد و صدای دمپایی‌هایش در سکوت تلخ اتاق اصلا گوش‌نواز نبود. فرزاد با تاسف و شماتت سر تکان داد و با نگاه او را تا کنار صندلی دنبال کرد. ارکیده با سری پایین افتاده و با دستانی که آشکارا می‌لرزید صندلی را عقب کشید و لحظه‌ای بعد تن بی‌جانش را روی آن انداخت. فرهاد بدون حرکت فقط نگاهش می‌کرد، اما ارکیده در سکوت به طرح‌های درهم میز چشم دوخت؛ بدون حرف و یا حتی بدون نفس!

دست فرزاد مشت شد و نگاه ارکیده بالاتر آمد. روی دست چپ او و قفل شد به حلقه باریک و ظریف بدون نگین دستش. بغض گلویش را پر کرد و باز هم در گذشته سرگردان شد...

— به نظرت اون یکی بهتر نیست؟

نگاه فرزاد به سوی حلقه‌های ردیف بالایی کشیده شد. پشت جواهر فروشی ایستاده و مثل دو نوجوان هیجان‌زده به حلقه‌ها زل زده بودند. جواب داد:

— نه! من از حلقه پر نگین خوشم نمیاد. دوست دارم یه رینگ سفید باشه، بدون نگین.

ارکیده با ناامیدی گفت:

— آخه خیلی ساده‌ان.

— چون ساده‌ان قشنگن. تازه با اون حلقه‌هایی که تو خوشش میاد نمی‌شه کار کرد. همه‌اش باید نگران این باشی که نگینش جایی گیر نکنه. نریزه... اما...

او با دلخوری میان حرفش رفت:

— اصلا حالا که این‌طور شد سِت نمی‌خریم. هر کی هر چی دوست داشت انتخاب می‌کنه!

فرزاد چشم از ویتترین گرفت و مقابلش ایستاد و با اخمی شیرین جواب داد:

— حرف بی‌ربط زن. من دوست دارم یه جفت حلقه سِت داشته باشیم و همیشه هم پزشو بدیم.

— سلیقه‌مون یکی نیست خب!

— اگه تو یه کم کوتاه بیای همه چی حله!

ارکیده نفس گرفت و از مقابل مغازه رد شد و در همان حال اخم‌آلود جواب داد:

— از الان داری زور می‌گی اما مسئله ما الان این نیست.

فرزاد کیف چرمش را به دست دیگرش داد و در حالیکه کنار او قدم برمی‌داشت با لحنی آرام گفت:

— تموم می‌شه. بابا هم مجبوره یه کم با دل ما راه بیاد.

این را گفت و در حال گذر نگاهش به گل‌های یک گل‌فروشی افتاد. این‌بار با خنده‌ای کوتاه پرسید:

— گل چی دوست داری برات بیارم؟

ضربی که فرزاد با انگشت روی میز گرفته بود او را به اتاق ملاقات بازگرداند. آهسته سر بلند کرد و به چشمان پر کینه او نگاه کرد. حرف می‌زد؛ مثل همیشه حق به جانب و تند. ارکیده صدای او را نمی‌شنید. فقط ناخواسته به دهانش که تند و سریع باز و بسته می‌شد خیره مانده بود. یک‌باره و بی‌اختیار گفت:

— هنوزم مثل فردوسی‌پور حرف می‌زنی!

فرزاد یک‌باره ساکت شد و فرهاد از همان فاصله پوزخند زد، اما فرزاد بعد از مکثی بهت‌زده محکم مشتش را روی میز کوبید و بلند گفت:

— خفه شو!

ارکیده نفسی کوتاه کشید. سرش را پایین انداخت و زیر چادر مچاله شد. فرزاد با همان عصبانیت ادامه داد:

— بعد از این مدت دو شب دیگه می‌تونم راحت بخوابم.

ارکیده به سختی جلوی خودش را گرفت. وقت خوبی برای گریه نبود، اما فرزاد با بی‌رحمی شمرده و با تاکید گفت:

— وقتی آویزون شدی و خودم جون دادن تو دیدم.

او دندان‌هایش را روی هم فشار داد. نباید می‌شکست. نباید التماس می‌کرد. نباید خوار می‌شد؛ خوارتر از حالا. فایده‌ای هم نداشت. این خانواده رضایت بده نبودند. این وسط فقط خودش را ذلیل‌تر از همیشه نشان می‌داد. از میز فاصله گرفت. می‌خواست به بند برگردد، اما فرزاد محکم به چادر او چنگ زد و غرید:

— حالا زوده گورتو گم کنی!

ارکیده وحشت‌زده به مشت او نگاه کرد. همان‌وقت مامور کنار در هم قدمی به سوی آنها برداشت و آمرانه و محکم گفت:

– فاصله‌تونو حفظ کنین.

فرزاد با تنفر چادر او را رها کرد و بدون توجه به ماموری که حالا نزدیک‌تر ایستاده بود دوباره گفت:

– دو شب دیگه همه چی تموم می‌شه. تو می‌ری زیر خاک و منم بی‌دغدغه به اسم خوب و خوشگل واسه بچه‌ام انتخاب می‌کنم.

ارکیده چشمانش را آرام بست. صداهاى اطرافش زیاد شده بود، اما وسط آن همه شلوغی دوباره صدای فرزاد روی اعصابش رسوب کرد:

– دو سه ماه دیگه دنیا می‌آد. یه پسر کاکل زری که از قضا مادرشم یه قاتل بی‌کس و کار نیست.

ارکیده باز هم از میز فاصله گرفت. فرزاد این‌بار مانع رفتن او نشد. فقط از روی صندلی بلند شد و با تنفر گفت:

– شک نکن که خودم چارپایه رو از زیر پات می‌کشم. شک نکن ارکیده!

او با نفسی حبس و گلوپی سنگین از هجوم بغض به سوی در رفت، اما لحظه آخر فرهاد با صدایی آرام و تاسف‌بار گفت:

– این اداها قدیمی شده!

این را گفت و کاغذ A4 را روی زمین انداخت. کاغذ درست کنار پای ارکیده آرام گرفت و او با همان نگاه تار به نوشته‌های کوتاه روی آن زل زد:

– قتل پدرتون کار ارکیده نبود!

با حروف تایپی و درشت نوشته شده بود. فرهاد قدمی به او نزدیک شد و درست پشت سرش دوباره گفت:

– کاش به جای این بازی فقط یه بار می‌خواستی ببخشم. می‌گفتی اون شب تو اون ساعت کجا بودی اون وقت شاید...

فرزاد به میان حرفش رفت و با پوزخندی تلخ گفت:

– خانوم دکتر عادت دارن همیشه همه چیزو مرموز جلوه بدن، اما کور خوندی ارکید. اگه پشت گوشتو دیدی رضایت ما رو هم می‌بینی!

او نگاهش را از کاغذی که حالا کفش فرهاد گوشه آن بود با مکث گرفت و به روبه‌رو نگاه کرد. مامور آماده باز کردن در بود. ارکیده با صدایی بی‌جان گفت:

– این کاغذ... کار من نیست.

قدمی به سوی در برداشت. آرام‌تر و بی‌حال‌تر از قبل لب زد:

– قتل پدرتون هم کار من نبود.

مامور در را گشود. او در آستانه در ایستاد و با نگاهی به دیوار راهروی مقابلش با صدایی سنگین و دورگه دوباره گفت:

– واسه کاری که نکردم التماس نمی‌کنم.

این را گفت و قدم به راهرو گذاشت. مامور در را پشت سرش بست و فرزاد مشتش را با حرص روی میز کوبید. فرهاد بی‌توجه به او به جای خالی ارکیده خیره شد. ارکیده افشار! متخصص داروسازی، آخرین فعالیتش در مرکز تحقیقاتی که پدر مرحومش موسس آن بود، مطالعه و آزمایش برای بومی‌سازی داروی خاصی از ناباروری بود.

ارکیده توانی برای گذشتن از آن راهروی باریک نداشت. چیزی در سرش دنگ دنگ می‌کرد. چیزی شبیه یک صدا، یک فریاد بلند. سرش گیج می‌رفت و تهوعی که بعد از دیدن خانم ذبیحی به سراغش آمده بود حالا بیشتر می‌شد. به انتهای راهرو زل زد. دیوار مقابلش می‌رقصید و در ورودی آن کج به نظر می‌رسید. دستش را به دیوار گرفت و مامور چادری نگاهش کرد. با صدایی بی‌احساس پرسید:

– حالت خوب نیست؟

او سر تکان داد. نباید سقوط می‌کرد. نباید می‌افتاد. نباید می‌شکست. ذهنش پر از نباید بود. نباید گریه می‌کرد. نباید به التماس می‌افتاد. نباید ضعف و ترسی که همه وجودش را گرفته بود به همه می‌فهماند. سرش را محکم تکان داد و چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. بدون نگاه به مامور با همان دستی که به دیوار گرفته بود دوباره به راه افتاد. باز هم ذهنش

شلوغ شده بود. به سختی ته مانده بزاقش را فرو داد و همان‌وقت تصویر محوی کم‌کم مقابل چشمانش جان گرفت. قدیم‌ترها وقتی هنوز دانش‌آموز بود همراه مریم پنهانی در خانه یک فیلم تماشا کرده بود. فیلمی ترسناک که اگر مادرش می‌فهمید پوست‌شان را می‌کند، اما تا مدت‌ها بعد از دیدن آن به حدی ترسیده بود که حتی وقت‌های عادی هم برای رفتن به دستشویی وحشت می‌کرد.

حالا حس می‌کرد وسط همان فیلم ایستاده و تنها بازیگر مفلوک آن فیلم، خودش بود. میان گورستان نیمه شب و با زوزه گرگ‌ها و پارس سگ‌ها و هوهوی جغدها. حالا آشکارا قبر حفر شده‌اش را می‌دید و فرزاد که درست کنار آن تکیه داده به دسته یک بیل منتظر بود تا زودتر خاک را به رویش بریزد.

با چانه‌ای لرزان از درِ بند گذشت. هیچ تصویری از مرگ نداشت. همیشه به زندگی فکر کرده بود و راه‌هایی برای بهتر کردن کیفیت آن. داروسازی هم جزیی از همان راه‌ها بود. تولید و ساخت داروهایی که به طول زندگی کمک می‌کرد. چانه‌اش جمع شد. مرگ آن هم با طناب دار آخرین و بدترین چیزی بود که ممکن بود روزی به آن فکر کند.

ترحمی که در نگاه زنان بند بود دیوانه‌اش می‌کرد. سعی کرد به کسی نگاه نکند. روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت. لیلی می‌خواست به طرفش برود که اکرم محکم بازویش را کشید و اخم‌آلود اشاره‌ای کرد. لیلی با شانه‌هایی افتاده در خود می‌چاله شد و از اتاق بیرون رفت.

ارکیده چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد، اما بی‌فایده بود. این چشم‌ها مدت‌ها بود که با خواب بیگانه بودند. به طرف دیوار غلت زد و همان‌وقت باز هم صدای پیچر در بند پیچید:

— ارکیده افشار به اتاق ملاقات.

نفس بلندش در سکوت اتاق به طرز بدی پیچید.

کرخت و سست روی تخت نشست و همان‌وقت اقدس بدون حرف چادر را روی پاهایش گذاشت. ارکیده در سکوت نگاهش کرد. این محبت‌های پر از دلسوزی هم اذیتش می‌کرد. چشم‌های اقدس بدون خویشتن‌داری خیس شد و شرم‌زده سرش را پایین انداخت. اکرم با غیظ پشت سر او کوبید و با همان لحن مردانه‌اش غر زد:

— پاشو جمع کن خودتو. انگاری سر جنازه ننه‌اش غم‌برک زده.

اقدس این‌بار زود از جا بلند شد و با چشم‌هایی که از فرط گریه سرخ شده بود بیرون دوید. ارکیده با نگاه دنبالش کرد و اکرم با عصبانیت ادامه داد:

— به جای گریه و تریپ افسردگی یه کاری بکن.

ارکیده چادر را روی سر انداخت و بدون اینکه نگاهش کند پرسید:

— خودمو بزنم به مریضی چطوره؟ شنیدم هر کی مریض باشه حکمش اجرا نمی‌شه!

این را گفت و از روی تخت بلند شد. اکرم با تاسف سر تکان داد و ارکیده از در بیرون رفت. اقدس گوشه‌ای روی زانو نشسته بود و اشک می‌ریخت. ارکیده نگاهش نکرد؛ کارش از این دلسوزی‌ها گذشته بود. صدای لیلی را کمی جلوتر می‌شنید. این‌بار نتوانست خوددار باشد و ناخواسته سر چرخاند و او را کنار یکی از زنان بند دید. ترسیده و وحشت‌زده سرش را در سینه آن زن پنهان کرده بود و با همه توان زار می‌زد. نه برای ارکیده که برای خودش. حکم او هم تا چند وقت دیگر تایید می‌شد و... تمام.

با این فکر ناخواسته لرزی تند از بندبند وجودش گذشت. او هم حالا روی نقطه تمام ایستاده بود. شاید کمتر از چهل و هشت ساعت دیگر واقعا تمام می‌شد.

در حال عبور کنار زن مامور در آن راهروی بلند بی‌اختیار قطره‌ای اشک روی گونه‌اش چکید و ذهنش وحشیانه به عقب برگشت. به روزهای

هجده سالگی پشت نیمکت‌های چوبی مدرسه...

خانم تقوی مقابل تخته سیاه ایستاد و با لبخندی گفت:

— بعضیا سر بلند می‌میرن. حتی مردن شون هم آدمو متحیر می‌کنه.

کتابی را که دستش بود ورق زد و با آرامش بیشتری ادامه داد:

— مثل این همه شهیدی که با افتخار در راه کشور فدا شدن.

مریم با خنده و بی‌مقدمه پرسید:

— خانوم شما دوست دارین چطوری بمیرین؟

با سوال او کلاس یک‌باره از خنده منفجر شد. خانم تقوی هم

می‌خندید، اما کمی بعد با همان آرامشی که همیشه در گفتارش بود جواب

داد:

— من دوست دارم تو خونه بمیرم. سرِ پا، بدون مریضی، کنار بچه‌هام،

تو آرامش بمیرم.

با سوال مریم و جواب او بحث درباره مردن بالا گرفت. هرکس حرفی

می‌زد. مینا دوست داشت در یک تصادف ناگهانی از دنیا برود و زهرا

می‌خواست بعد از مرگش اعضای بدنش را اهدا کنند. نوبت به ارکیده که

رسید جواب داد:

— وقتی بارون می‌گیره همه پرنده‌ها دنبال سرپناه می‌گردن تا خیس

نشن، اما عقاب تا بالای ابرها پرواز می‌کنه. این تفاوت در دید و تفکره که

باعث می‌شه عقاب همیشه یه سر و گردن بالاتر از همه پرنده‌ها باشه. منم

دوست دارم بالای ابرها بمیرم. شاید تو یه هواپیما وسط یه چاله هوایی...

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. هنوز هم می‌توانست صدای

خنده‌های همکلاسی‌هایش را بشنود. مریم با خنده مسخره‌اش می‌کرد و

خانم تقوی در سکوت لبخند می‌زد، اما...

مامور در اتاق ملاقات را باز کرد و ارکیده با درماندگی به داخل نگاه

کرد. مردن و تمام شدن با طناب دار چیزی نبود که به آن فکر کرده باشد.

این حقش نبود. او می‌خواست عقاب باشد نه یک کرکس بی‌مقدار.

صدای ضجه‌های بلند مادرش او را به خود آورد. سعی کرد لبخند

بزند. چهره‌اش جمع شد، اما به جای آن اشک‌هایش ناشکیبا راه به

صورتش باز کردند. با قدم‌هایی سخت و بی‌حال به جلو رفت و کمی بعد

دست‌های سرد و لرزان مادر وجود ملتهبش را در آغوش گرفت.

نگاه هردویشان به در دو لنگه آهنی بود که آهسته روی لولا

می‌چرخید و باز می‌شد. فرزند یک دستش روی لبه شیشه بود و با همان

دست مقابل دهانش آرام ضرب گرفته بود و فرهاد نشسته روی صندلی

کناری به نمای ناقص باغ پر درخت چشم دوخته بود، اما هر دو فقط به

یک چیز فکر می‌کردند؛ به ارکیده افشار و حکمی که قرار بود به زودی

اجرا شود. چهره رنگ پریده آن دختر که به سختی سعی داشت در این

لحظه‌های آخر هم غرور و وجاهتش را حفظ کند از مقابل چشمان‌شان

دور نمی‌شد.

فرهاد از گوشه چشم نگاهش کرد. برادرش عصبی بود. شاید عصبی‌تر

از بقیه. بیشتر از دیگران هم خود را در مرگ پدرش مقصر می‌دید. شاید

اگر اصرار او برای ازدواج با ارکیده نبود الان دکتر ابراهیم موسویان زنده

بود!

فرزاد با سرعت کمی از میان درختان کهنسال باغ گذشت و کمی بعد

بدون حرفی از ماشین پیاده شد. فرهاد در حال بستن در ماشین با نگاه

دنبالش کرد. دو روز دیگر همه چیز تمام می‌شد. قاتل پدرشان به دار

مجازات آویخته می‌شد و پچ‌پچ‌های دوست و آشنا هم به انتها می‌رسید.

آن دو هم می‌توانستند مغرور از گرفتن انتقام خون پدرشان بعد از مدت‌ها

سر راحت روی بالش بگذارند!

با این فکر نفس بلندی کشید و دست‌هایش را در جیب شلوارش

گذاشت. شک بیشتر از هر وقت دیگری مثل خوره روحش را می‌جوید. از پله‌های ایوان بالا رفت و در ورودی را باز کرد. همه در سالن جمع بودند. با چشم دنبال فرزند گشت؛ روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و شقیقه‌هایش را می‌مالید. انوشه با قرص و لیوانی آب به طرفش می‌رفت. فرهاد زیرلیبی سلام کرد و به سوی مبلی رفت. سکوت جمع آزار دهنده بود. عنایت با صدای خشکی پرسید:

— دیدینش؟

فرزاد قرص را روی زبانش گذاشت و با لیوان آب یک نفس بالا رفت. فرهاد سر تکان داد. فرنوش عصبی و تند گفت:

— قاتل کثافت!

گیتی اخم‌آلود نگاهش کرد و فرنوش با همان تندی پرسید:

— مگه دروغ می‌گم؟

گیتی جوابش را نداد. به سوی فرهاد برگشت و لحظه‌ای نگاهش کرد. فرهاد متعجب سر تکان داد و او با تردید پرسید:

— ترسیده بود؟

فرهاد به چشم‌های مادرش خیره شد، اما به جای آن به یاد چشم‌های ارکیده افتاد. طوسی چشمانش دودو می‌زد و در آن اتاق کوچک و ساده مدام از میز به روی صندلی و دیوار می‌چرخید. به جای او فرزاد با پوزخندی تاسف‌بار جواب داد:

— عین سگ!

انوشه با آن شکم برجسته و بزرگش به سختی کنار او روی کاناپه نشست. فرهاد روبه عنایت پرسید:

— تو کجا بودی؟

او پیشش را درآورد و به طرف شومینه رفت. به پایه‌های سنگی آن تکیه داد و گفت:

— اداره اجرای احکام. باید مطمئن می‌شدم همه چیز برای اجرای

حکم آماده‌ست.

فرزاد از روی مبل بلند شد. انوشه روی کاناپه جابه‌جا شد و با نگرانی پرسید:

— کجا می‌ری عزیزم؟

او در حالیکه به سمت پلکان مارپیچ گوشه سالن می‌رفت جواب داد:

— می‌خوام یکم بخوابم. کسی مزاحمم نشه.

انوشه بدون حرف با نگاه دنبالش کرد، اما بی‌اینکه بداند دست‌هایش روی شکمش مشت شده بودند. فرزاد در خم پله‌ها از نظر او محو شد و او به خودش امید داد دو روز دیگر این کابوس تمام می‌شود!

گیتی روی صندلی راک نشست و نگاهش را به پنجره دوخت. پاییز بود؛ با همه دلگیری‌ها و رنگ پریدگی‌هایش.

حاج رسول که تا آن لحظه ساکت نشسته بود به سختی از روی مبل بلند شد. فرهاد به طرفش برگشت و به سردی گفت:

— تشریف داشتین حاج آقا.

او لبخند پدرا نه‌ای زد و هر دو دستش را روی دسته عصای چوبی‌اش گذاشت. بدون جواب به تعارف او گفت:

— ان الله مع الصابرين. خدا با صابرا نه پسر. شما هم بهتره صبر پیشه کنید.

فرنوش تند و پرکنایه جواب داد:

— این همه مدت صبر کردیم حاج آقا. کافی نیست؟

گیتی باز هم با اخم نگاهش کرد و بعد در همان حال که آهسته به سوی او می‌رفت گفت:

— ناهار تشریف داشته باشین حاج آقا.

او باز هم به لبخندی اکتفا کرد. به فرهاد که حالا کنار مادرش ایستاده بود نگاهی انداخت و با آرامش همیشگی‌اش گفت:

— ما که نمک پرورده‌ایم. الان هم فرصت خوبی نیست. ان شالله یه

شب که همگی آروم‌تر بودین تشریف بیارین منزل در خدمت‌تون باشیم. گیتی با حق‌شناسی لبخند زد. حوصله‌ای برای تعارفات نداشت. بیشتر از آن گیج بود؛ گیج زندگی دختر جوانی که انگار ادامه‌اش به یک امضای او و فرزندانش وابسته بود.

فرهاد حاج رسول را تا حیاط مشایعت کرد و گیتی با خستگی دوباره روی صندلی راک نشست. الناز از جلوی در پرسید:

— میزو بچینم خانوم؟

گیتی نگاهش کرد. میلی به غذا نداشت. با لحنی سرد جواب داد:

— آره. فقط یه بشقاب کمتر بذار، من میل ندارم.

فرنوش اخم‌آلود خواست اعتراضی بکند، اما گیتی در همان حال که روی صندلی تاب می‌خورد آرام‌تر گفت:

— انوشه رو ببر سر میز دخترم. فرزاد رو هم صدا کنین.

این را گفت و دوباره نگاهش را به درختان لخت باغ دوخت. میان همه اتفاقات ناخوشایند اطرافش بد بود که نم‌نمک خاطره‌ای کدر از پس گوشه‌های ذهنش بالا می‌آمد. او بود و طوبی با دوچرخه‌ای که ناشیانه در سراسیمگی کوچ‌های سولوقون رکاب می‌زد و جیغ‌های شادی که به هوا می‌رفت...

فرزاد در را پشت سرش قفل کرد و با گام‌هایی آرام تا کنار قفسه کتاب‌هایش رفت. نگاهش ناآرام و تند از روی عنوان آنها رد می‌شد و به طبقه دیگر می‌رسید. کتاب‌های دوره دانشجویی‌اش بود. دیدن هر کدام از آنها یاد هزار خاطره را در ذهنش پرنرنگ می‌کرد.

کتاب فارماکولوژی ۲ را برداشت و روی جلد آن دست کشید. چانه‌اش می‌لرزید. آن را آهسته باز کرد و یکباره کتاب روی صفحه مشخصی ایستاد. با کرختی و نگاهی تار لیش را محکم گزید و روی گلبرگ‌های خشکیده وسط کتاب دست کشید. ذهنش به عقب برگشت؛ به روزهای دانشگاه و ترم شش، به یاد گلی که ارکیده از باغچه دانشکده

چیده و او با شیطنت آن را از روی میزش برداشته و نگاه متعجب و البته شرمگین ارکیده به دنبالش کشیده شده بود.

با اشکی که روی گونه‌اش دوید کتاب را محکم بست و آن را با بی‌حوصلگی سر جایش گذاشت. انوشه صدایش می‌کرد. میلی به غذا نداشت. روی تخت دراز کشید و نگاهش را به لوستر سقف دوخت. این بار عنایت بود که صدایش می‌کرد. با عصبانیت بلند شد و به طرف در رفت. انگار باید دو روز دیگر صبر می‌کرد تا به آرامش می‌رسید.

از پله‌ها که پایین می‌رفت لحظه‌ای چشمانش را بست. یعنی بعد از این رنگ آرامش را می‌دید؟!

همه دور میز نهار جمع بودند. همه به جز گیتی که پشت به بقیه روی صندلی راک به پنجره‌های پاییزی زل زده بود.

انوشه با لبخند به کنارش اشاره کرد و او در سکوت روی صندلی نشست. فرهاد درست مقابلش بود و در سکوت با غذایش بازی می‌کرد. انگار همه حال او را داشتند؛ گیج و پر از تردید.

فرنوش از زیر چشم به غذای دست نخورده فرهاد نگاه کرد و با لحنی حق به جانب پرسید:

— چرا نمی‌خوری؟

او سرش را بلند کرد و بی‌حس جواب داد:

— میل ندارم.

عنایت لیوان آب او را پر کرد و با لبخندی گرم به غذا اشاره‌ای کرد. فرهاد در سکوت سر تکان داد. نفس بلندش در سکوت آن جمع پیچید. فرنوش عصبی‌تر از قبل قاشقش را در بشقاب انداخت و بی‌مقدمه پرسید:

— الان شما واسه چی ناراحتین؟

همه یک‌باره نگاهش کردند و او با حرص بیشتری ادامه داد:

— بعد از دو سال این کابوس داره تموم می‌شه. قاتل بابا اعدام می‌شه.

مگه شما همینو نمی‌خواستین؟

فرهاد نگاهش را از او گرفت و لیوان آبش را برداشت. فرزاد با بی‌میلی محتویات بشقابش را زیر و رو می‌کرد و گیتی همچنان به درختان بی‌برگ و بار زل زده بود.

فروش بلندتر از قبل و با صدایی که کم‌کم پر از بغض می‌شد دوباره گفت:

— من از اون عوضی نمی‌گذرم. حتی اگه... اگه همه‌تون هم رضایت بدین، اما من ازش نمی‌گذرم.

نگاه پرکینه‌اش مستقیم به فرزاد بود. او با تانی سر بلند کرد و با مکثی کوتاه جواب داد:

— کسی حرف از رضایت نزد.

بغض فروش با صدا شکست و میان گریه پرسید:

— پس واسه چی غم‌برک زدین؟ انگار یادتون رفته... بابا رو چطوری...

عنایت این‌بار لیوان آب را به طرف او گرفت و با مهربانی گفت:

— آروم باش عزیزم. همه چی تموم می‌شه. توفقط آروم باش.

او با دست‌هایی که به شدت می‌لرزید لیوان آب را گرفت و یک نفس بالا رفت.

گیتی بالاخره از روی صندلی بلند شد و به عقب برگشت. نگاهی به میز نیم خورده نهار انداخت و بعد بدون حرفی به سوی در رفت. فروش با گریه صدا زد:

— مامان.

او وسط راه مکث کرد. روی پاشنه پا به عقب برگشت و به صورت خیس دخترش نگاه کرد. فروش با حق‌هق پرسید:

— پشیمون شدی مامان؟

او آرام سر تکان داد. فروش به برادرانش نگاه کرد و این‌بار از آنها پرسید:

— شما چی؟ رفتین اون دختره رو دیدین پشیمون شدین؟

فرزاد در سکوت نگاهش را به غذا دوخت و انوشه با تردید به نیم‌رخ او زل زد. فرهاد از پشت میز بلند شد و با لحنی آرام گفت:

— عصبانیت و استرس برات خوب نیست. بهتره آروم باشی.

فروش ناباورانه بلندتر به گریه افتاد و به سوی فرزاد برگشت. او سر بلند کرد. اول نگاهی به انوشه انداخت و بعد به مادرش و در آخر به سوی فروش برگشت. با صدایی غمگین، اما مطمئن جواب داد:

— کسی پشیمون نیست فروش. تو هم آروم باش.

فرهاد از کنار گیتی رد شد و نگاه خیس و مبهوت فروش به دنبالش کشیده شد. چیزی در نگاه برادرش بود که او را می‌ترساند؛ چیزی محکم‌تر از تردید، تردیدی که حالا وجود همه اهل خانه را در بر گرفته بود.



بوی غذا حالش را بهم می‌زد. بدون ملاحظه پشت به همه غلت زد و نگاه تارش را به نوشته‌های کج و معوج روی دیوار دوخت، اما ذهنش آنجا نبود. گم شده در چند ساعت پیش گوشه اتاق ملاقات و مقابل آدم‌هایی که دوست‌شان داشت و دردمندانه نمی‌توانست برای غم‌شان مرهمی باشد.

مادرش با ناتوانی زار می‌زد و صورتش را پشت چادر پنهان می‌کرد. دایی غلامرضا با صورتی خیس تسبیح می‌انداخت و زن‌دایی جمیله برعکس همیشه که یک دنیا حرف و غرغر داشت این‌بار با ناراحتی اشک می‌ریخت. حتی مجید هم بود. روی صندلی نشسته بود و در سکوت نگاهش می‌کرد و اشک بی‌صداگونه‌هایش را خیس می‌کرد.

عصبی و کلافه چشمانش را بست و این‌بار پشت پلک‌های بسته‌اش آقای صدرا را دید. وکیل تسخیری‌اش که مدام می‌پرسید:

— چرا جواب نمی‌دی ارکیده؟ ببین روی لبه تیغ واستادی! اما هنوزم نمی‌خواهی بگی اون شب ساعت نه کجا بودی؟

ارکیده چشم باز کرد و انگشت یخ کرده‌اش را روی نوشته خودش کشید. جواب سوال آقای صدرا راحت نبود. برای پاسخ به این سوال باید به گذشته برمی‌گشت. به روزهای دانشجویی و اتاق مدیر گروه، وقتی برای گرفتن نمره درس میکروپ‌شناسی ترم سه مقابل استادش ایستاده بود؛ دکتر ابراهیم موسویان!

با حرص از روی تخت بلند شد. نمی‌توانست به گذشته برگردد. افکارش بیشتر از حالا پریشان می‌شدند. اقدس مادرانه پرسید:

— برات غذا بکشم؟

او سر تکان داد. حالش بهم می‌خورد. دست‌های خیس از عرقش را به صورتش کشید. بی‌حالت‌تر و گیج‌تر از آن بود که چندشش شود. مدت‌ها بود که دیگر قوانین زندگی آدم‌های بیرون را از یاد برده بود. چه فرقی داشت؟! تا کمتر از سی ساعت دیگر خوراک مورچه‌ها می‌شد.

با این فکر وحشت‌زده لبش را گاز گرفت. پاهایش را از تخت پایین گذاشت و به سفره‌ای که جمع می‌شد چشم دوخت. روی نقطه صفر ایستاده بود؛ حقیر و مفلوک و بی‌پناه!

آدم‌ها این جور وقت‌ها چه می‌کردند؟ گریه؟ بی‌تابی؟ شیون؟ شاید هم خود را به در و دیوار می‌کوبیدند و التماس می‌کردند!

به یاد نگاه‌های پر کینه فرزند افتاد. محال بود رضایت بدهد. با این فکر پوزخند زد، اما درست همان لحظه بی‌اینکه بداند لبه‌های تشک کم جان تخت را چنگ زد. ترس در تمام جانش نفوذ کرده بود.

بی‌توجه به زنانی که با ترحم نگاهش می‌کردند چشم‌هایش را بست و سعی کرد فکر کند؛ به چیزهای دیگر و به روزهایی که گذشته بود. نمی‌خواست در آستانه مرگ به جنون برسد، اما درست پشت آن همه سیاهی تصویر اخم‌آلود دکتر موسویان مقابلش زنده شد...

روی میبل‌های رنگ و رو رفته خانه‌شان نشسته و به او که سینی چای را مقابلش گرفته، بدون حرف زل زده بود. گره بین دو ابروی پر پشتش محکم‌تر از همیشه بود و همین او را می‌ترساند.

موسویان نگاهش را از او کند و به علامت منفی سر تکان داد. ارکیده غمگینانه از مقابلش دور شد، اما بی‌اینکه بداند لبه‌های سینی را محکم در دستانش می‌فشرد.

بعد از تعارف چای به بقیه کنار مادرش در مبلی فرو رفت. سبب بزرگی از گل‌های ارکیده مقابلش بود و بوی آنها در فضای اتاق کوچک‌شان پیچیده بود. بغض بزرگش را به سختی بلعید و سر بلند کرد و همان‌وقت فرزند دور از چشم بقیه با مهربانی چشمک زد.

خنده‌اش گرفت. همین که فرزند را داشت به همه چیز می‌ارزید و می‌توانست اخم‌های دکتر موسویان را تحمل کند.

سکوت بدی بود. با کمی جرات کمی سرش را چرخاند و به بقیه نگاه کرد. خانواده فرزند همه منتظر بودند دکتر موسویان آغازگر بحث باشد، اما او اخم‌آلود فقط به گل‌های قالی زل زده بود. کاملاً پیدا بود که به زور آمده.

ارکیده این‌بار با ناامیدی به فرزند نگاه کرد و او کلافه به مادرش چشم‌غره رفت. گیتی با تردید و کمی دستپاچه گفت:

— باید ببخشید مزاحم‌تون شدیم.

فرشته، مادر ارکیده با لبخندی متین جواب داد:

— اختیار دارین. مزاحمین شما.

دایی غلامرضا دنباله حرف او را گرفت:

— منزل خودتونه. تعارف نکنین تو رو خدا. بفرمایید میوه.

و با این حرف موزی را از روی بقیه میوه‌ها برداشت و با خنده‌ای نچسب ادامه داد:

— دوره ما به اینا می‌گفتن میوه‌های «نیست در جهان» حسرت به دل

بودیم بوش کنیم لا کردار، اما الان...

آن را مقابل دماغش گرفت و بی ملاحظه گفت:

— اما لا کردار هنوزم گرو نه. می ری میوه بخری مرتیکه بی انصاف پول خون باباشو می کشه روش.

ارکیده خجالت زده و شرمگین محکم لبش را گزید و فرشته با درماندگی به برادرش اشاره کرد.

فرزاد ملتهب و سردرگم عرق پیشانی اش را پاک کرد و همان وقت فروش کلافه و گیج سیبی را که دستش بود دوباره در پیش دستی گذاشت. ارکیده محکم تر دست هایش را مشت کرد. کاش زودتر این مجلس مسخره تمام می شد. سرش را بلند کرد و همان وقت سایه محو مجید را پشت پنجره های زیرزمین دید. عصبی تر از قبل لبش را گزید و دوباره به دایی نگاه کرد که همچنان در حال صحبت بود:

— ... گرونی بیداد می کنه. شوخی که نی. دیگه عین قدیما نی که بشه دور هم جمع شد. الان واسه یه مجلس زیرتی باس خداتومن خرج کنی. دیگه دست تون تو خرجه. بهتر می دونید همین یه قندون قند چقدر پاش رفته...

فرزاد عصبی به ارکیده نگاه کرد و او ناتوان و درمانده از روی مبل بلند شد. آبرویش رفته بود. به سوی آشپزخانه که می رفت نگاه همه به دنبالش کشیده شد. زن دایی جمیله، دایی، مادرش، گیتی و البته دکتر موسویان که نگاهش تیزتر و خیره تر از بقیه بود...

هنوز هم یاد آن شب اعصابش را بهم می ریخت. عصبی چشم باز کرد و همان وقت چشمش به دو مامور زن افتاد. درست جلوی در اتاق ایستاده بودند و نگاهش می کردند. چیزی ته دلش لرزید و ریزش آن را با همه وجودش حس کرد. رنگش آشکارا پرید و با دردمندی سرش را پایین انداخت. لیلی ناتوان و بی حال به گریه افتاد و اقدس سر او را میان سینه اش گرفت، اما چشم او هم خیس بود. درست مثل اکرم که خیلی

راحت گریه نمی کرد، اما حالا او هم بی تعارف اشک می ریخت.

ارکیده با وجودی لرزان ایستاد. انگار وقت رفتن بود. پاهایش آشکارا می لرزیدند. به چهره سرد و بی روح آن دو زن چادری نگاه کرد. چیزی ته حلقش هر لحظه بزرگ تر می شد و راه نفسش را می گرفت.

زنی به طرفش آمد و بازویش را گرفت. خویشتن داری ارکیده به انتها رسید و بدون حرف قطره ای اشک روی گونه اش سُرخورد. اکرم زودتر از بقیه به طرفش رفت و بغلش کرد. شانه هایش می لرزید و به سختی سعی داشت جلوی هق هقش را بگیرد.

لیلی و اقدس و زری هم دورش را زود گرفتند. مثل کودکی بود که نمی خواست از آغوش آنها دور شود. آن لحظه با همه وجود دامن زنی مثل اکرم را امن ترین جای دنیا می دانست، اما نمی شد. سایه سنگین آن دو زن چادری روی سرش سنگینی می کرد. کسی بازویش را گرفت و او با وجودی ملتهب از هم بندی هایش جدا شد.

پاهایش نایی برای رفتن نداشتند. میان آن دو به سوی در رفت و همان وقت چشمش به زنان مفلوک بند افتاد، اما انگار آن لحظه او مفلوک تر از همه بود. صورت خیسش را پایین انداخت و دمپایی های قرمز را پوشید. چانه اش می لرزید. لحظه آخر به عقب برگشت و روبه هم بندی هایش آهسته لب زد:

— حلالم کنین.

هق هق لیلی بلندتر شد و اقدس با ناراحتی سرش را پایین انداخت. اکرم اما، بدون حرف زیر لب دعایی خواند و به قامتش فوت کرد.

ارکیده با ناامیدی لبخند زد و کمی بعد صدای کت کت دمپایی هایش میان آن دو مامور چادری با صدای گریه های زنان بند در هم آمیخته بود. کمی بعد قفل سنگین در بند باز شد و او با نگاهی به عقب از بقیه جدا شد. اشک تندتر از قبل روی گونه اش سُرخورد. دلش می خواست می توانست بلندتر زار بزند، اما نمی شد. او هنوز هم «دکتر ارکیده افشار»

بود. داروساز و محقق موسسه تحقیقاتی هدف! حتی اگر اعدام هم می‌شد اما تا آخر دنیا «ارکیده» می‌ماند.

هنگام عبور از آن راهروی باریک و طولانی قلبش مثل قلب یک گنجشک ترسیده تند می‌زد. اگر کمی دیگر به آن حال می‌ماند حتماً قبل از اجرای حکم می‌مرد. چشمانش را تا انتها باز کرده و به آخر آن راهروی نیمه تاریک زل زده بود، اما لحظه‌ای بعد احمقانه سعی کرد به روزهای خوب گذشته فکر کند. به وقت‌هایی که سر به سر مادرش می‌گذاشت، به روزهای خوش مدرسه، به روزهایی که هنوز پدرش زنده بود و آنها دور از خانه دایی غلامرضا روزگار می‌گذرانند، اما نمی‌شد. خاطرات خوش زندگیش آن قدر کم بود که ناخواسته سایه روزهای بی‌پناهی دوباره روی سرش چمبره می‌زد.

کمی بعد آن دو زن عقب ایستادند و مامور مردی در اتاق کوچکی را باز کرد. ارکیده با لب‌هایی لرزان و چشم‌هایی خیس به داخل آنجا سرک کشید. مامور مرد از پشت سرش با صدایی آرام گفت:

— اگه چیزی لازم داشتی اطلاع بده. قلم و کاغذ هم برات میارن. برای... وصیت‌نامه.

ارکیده بدون اینکه به عقب برگردد لحظه‌ای چشمانش را بست و لبش را برای هزارمین بار گزید.

آخر خط که می‌گفتند همین جا بود؛ کنج این اتاق که به سختی چهار متر می‌شد.

با پایی لرزان قدم به داخل گذاشت و مرد مامور در را پشت سرش بست. او از پشت یک دنیا اشک به گوشه و کنار آن فضای خفه نگاه کرد و بعد روی تخت نشست. قرآن و جانماز درست کنار تخت بود. سرش را به دیوار تکیه داد و یک‌باره دانه‌های ریز اشک همه صورتش را خیس کردند. حقش این نبود. خواسته زیادی از زندگی نداشت. فقط می‌خواست خوب زندگی کند. کنار مردی مثل فرزند شاید! زیر سقفی که پراز منت دایی و

همسرش و مجید نباشد، اما نشد، نگذاشتند.

این بار با نگاه به سقف تیره آنجا نجوا کرد: «اون همه نماز قضا تو این زمان کم... نشدنی. می‌دونم تو هم اون قدر مهربون هستی که واسه نمازای قضا منو نبری جهنم، اما الان من بیشتر از تو دلخورم خدا. تو که همه چیو می‌دونی... چرا منو تا اینجا کشوندی...؟ تا این بی‌آبرویی... تا این ترس تمام نشدنی... تا این لحظه‌های سیاه...»

اشک قطره قطره روی گونه‌اش می‌چکید. نومیدانه لب زد: «آخرش چی می‌شه خدا؟ یعنی آخر زندگی من پای اون چوبه داره؟»

گریه‌اش شدیدتر شد. لب‌هایش را جمع کرد و میان حق‌هق خفه‌اش نالید: «تقصیر خودمه. تقصیر منه که لال‌مونی گرفتم. مقصر خودمم که نمی‌تونم حرف بزنم، اما آخه مگه می‌شه تو چشمای مادرم نگاه کنم و بگم اون شب کجا بودم؟ مگه می‌شه خدا...؟»

با دردمندی چادرش را روی صورتش کشید و از ته دل زار زد.

«فصل دوم»

صدای باز شدن در آهنین سلول همه وجودش را به لرز کشید. سر از روی دیوار برداشت و با چشمانی که از فرط گریه سرخ و متورم بودند به دری که آهسته روی لولا می‌چرخید زل زد. پزشک زندان بود که با نگاهی یخ‌زده قدم به سلول انفرادی می‌گذاشت. وحشت‌زده‌تر از قبل کنج تخت مچاله شد. دکتر با تاسف سری تکان داد و با صدایی آرام گفت:

— باید معاینه‌ات کنم.

منتظر جواب او نشد و گوشی‌اش را از کیف درآورد. ارکیده پشت به او به کنج دیوار چسبیده بود. دکتر به ضربان ناآرام قلبش گوش داد و بعد دوباره از روی تخت بلند شد. کمی بعد باز هم صدای قفل شدن در سلول در سکوت آزار دهنده آنجا پیچید.

ارکیده در فضای نیمه تاریک آنجا زل زد به مورچه‌ای که از روی دیوار بالا می‌رفت. با همه ادعا و تحصیلات حالا انگار حقیرتر از این مورچه بود. با نوک انگشت مسیر حرکتش را روی دیوار دنبال کرد و با حسرت نجوا کرد: «خوش بحالت.» آه بلندش در فضا پیچید. دوباره لب زد: «تو با این همه ریزی انگار بیشتر به چشم خدا می‌ای تا من.»

نگاهش تندتند قدم‌های ریز مورچه را دنبال می‌کرد، اما ذهنش بی‌اختیار گره‌های طناب اعدامش را می‌شمرد. یک لحظه رعشه‌ای تند از بندبند وجودش گذشت و انگشتش ناخواسته روی تن ریز مورچه نشست. او را نمی‌دید. آن لحظه فقط به آن چهارپایه‌ای فکر می‌کرد که قرار بود تا چند ساعت دیگر فرزند آن را از زیر پایش بکشد و مهره گردنش که خرد می‌شد و او که نفس کم می‌آورد. بازوهای بی‌حسش را محکم بغل کرد و چشم از دیوار گرفت و باز هم گوشه تخت مچاله شد. مرگ ترسناکی بود.

نگاهش به سوی کاغذ روی تخت کشیده شد. هنوز چیزی روی آن ننوشته بود. با بی‌حالی کاغذ و خودکار را برداشت و به صفحه سفید آن نگاه کرد. ذهنش خالی‌تر از همیشه بود. نه حرفی، نه خواسته‌ای و نه حتی وصیتی.

وسط آن همه سپیدی طناب رقصان دار را می‌دید که در تاریک و روشن هوای پر سوز مهرماه مقابلش مثل آونگی تکان می‌خورد و نگاهش را تار می‌کرد.

انگشتش روی کاغذ فشار آورد و لحظه‌ای بعد نوشته‌ای گنگ و کج و معوج به نگاهش پوزخند زد: «من نکشتم!»

صدای باز شدن دوباره در نگاه تارش را بالا کشید. هیچ‌وقت ترس را اینگونه تجربه نکرده بود. امشب هر صدا و هر نفسی او را به ته واقعیت ترس هول می‌داد.

زنی با نگاهی تاسف‌بار ابتدای اتاق ایستاد. ارکیده وحشت‌زده سرش را پایین انداخت. کاش همان لحظه می‌مرد، اما از آن اتاق با دست‌های بسته بیرون نمی‌رفت. زن آرام به طرفش آمد و زیر بازویش را گرفت. زنی دیگر نگاهی به نوشته کوتاه او انداخت و پرسید:

— حرف دیگه‌ای نداری؟

او با چانه‌ای که می‌لرزید سر تکان داد. زن اول محکم دستش را کشید و بلندش کرد. پشت سرش ایستاد و دستبند فلزی را دور دست‌هایش محکم کرد. چانه ارکیده آشکارا می‌لرزید و صدای بهم خوردن دندان‌هایش در سکوت غمگین فضا می‌پیچید.

ماموری در را کامل باز کرد و لحظه آخر با دیدن صورت رنگ پریده و لب‌های لرزان او دلسوزانه سرش را پایین انداخت.

ارکیده بین آن دو به راه افتاد. حالا صدای نفس‌هایش بلندتر از قدم‌هایشان در راهروی بی‌انتهای زندان می‌پیچید. هر چه جلوتر می‌رفتند انگار نفس‌های او بیشتر به شماره می‌افتاد. زنی از گوشه چشم نگاهش

کرد. گلویش به خرخر افتاده بود. مامور با دلسوزی زیرلب گفت:
— دعا بخون، آروم می‌شی.

ارکیده چشم‌هایش را بست و اشک روی صورتش چکید. پشت لب‌های بسته‌اش نجوا کرد: «خدایا تو می‌دونی... راضی نشو بی‌آبرو بمیرم... خدایا بهم جرات بده... این مرگ... این مرگ حق من نیست... حق مادرم نیست...»

هوای خنک که به صورتش خورد وحشت‌زده چشم باز کرد و همان‌وقت صدای ضجه‌های مادرش در سکوت محوطه پخش شد.

قدم‌هایش کند شد و ناخواسته مکث کرد. توانی برای جلو رفتن نداشت. از پشت پرده‌ای از اشک همه را لرزان و مات می‌دید. مادرش روی آسفالت محوطه روی زمین افتاده بود و زن‌دایی با نگاهی که به او دوخته بود گریه‌کنان سعی داشت فرشته را آرام کند. دایی غلامرضا هم بود و برعکس همیشه حالا آشکارا اشک می‌ریخت.

چشم چرخاند. خانواده موسویان هم بودند. گیتی، فرنوش، عنایت، فرهاد و البته فرزند که نگاهش خیره‌تر از همه بود.

زن مامور او را کمی هول داد و او با پایی ناتوان به جلو کشیده شد. هر لحظه ممکن بود سقوط کند. ناخواسته به آسمان تاریک نگاه کرد و میان آن همه آشفتگی درونش دوباره لب زد: خدایا...!

کمی آنسو تر آمبولانسی منتظر بود تا تن بی‌جان‌ش را به سردخانه منتقل کند. با دیدن پزشک سپیدپوش و رییس زندان و وکیلش تهوعی که داشت بیشتر شد. به سختی جلوی خودش را گرفت. بخاطر مادرش نباید سقوط می‌کرد.

زن بازویش را گرفت و او را از چهارپایه بالا کشید. توان ایستادن نداشت. حالا پاهایش هم مثل چانه‌اش آشکارا می‌لرزید. طناب دار مقابل چشمانش بود. به گرهی که درست به اندازه گردنش بود نگاه کرد و باز هم اشک روی گونه‌اش دوید. ضجه‌های فرشته غمگینش می‌کرد. حالا خود

را روی پاهای گیتی انداخته بود و التماس می‌کرد از دخترش بگذرند. دردمندانه چشمانش را بست. نمی‌خواست او را این‌قدر خوار ببیند. فرهاد به ساعتش نگاه کرد و بعد با تأسف به او چشم دوخت. انگار همه چیز برای اجرای حکم آماده بود. مرد جوانی قرآنی را که دستش بود باز کرد و با صدایی بلند شروع به خواندن نمود. آیات سوره توبه را می‌خواند.

ارکیده نگاهش را از نگاه پر کینه فرزند گرفت و چشمانش را بست. نسیم سردی پوستش را می‌سوزاند و هرازگاه آن‌قدر تند می‌شد که طناب اعدام را به صورتش می‌سایید. همه تنش مورمور شد و ناخواسته کمی خود را عقب کشید، اما انگار آخرین خاطره‌اش از زندگی همین بود. قاری سکوت کرد و صدای صلوات در فضا پیچید. مردی کنار ارکیده ایستاد و طناب را دور گردنش انداخت. ارکیده نفسش را حبس کرد. مادرش بلند زار زد:

— ببخشیدش... تو رو خدا ازش بگذرین... به خدا واگذارش کنین.
نماینده دادستان با صدایی بلند کیفر خواست را قرائت کرد و حکم او را خواند. در انتها پرسید:

— حرفی برای گفتن ندارید؟

زن‌دایی جمیله هم‌پای فرشته نالید:

— به جوونیش رحم کنین... کنیزی‌تونو می‌کنه... تو رو خدا... ازش بگذرین...

فرزند بی‌توجه به ناله آنها به سوی ارکیده رفت و ارکیده به قدم‌های محکم او زل زد. قلبش تند می‌کوبید و حرکت تند سینه‌اش از روی چادر خاکستری رنگ زندان پیدا بود. او مقابلش ایستاد و از فاصله‌ای کوتاه بهم نگاه کردند. ارکیده خیس و تهی و فرزند پر از کینه. کینه‌ای به قدمت روزهای بی‌پدری‌اش. ارکیده چشم‌هایش را بست و زیرلب زار زد: خدایا...!

کاش زودتر تمام می‌شد و از این ترس وحشتناک خلاصی می‌یافت. لب‌هایش را با زبان تر کرد و با صدایی بی‌جان و ضعیف جواب داد:

— می‌گم اون شب کجا بودم!

با حرفی که او زد یک‌باره ناله‌های مادرش و جمیله قطع شد. او چشم باز کرد و با نفسی رفته به روبه‌رو نگاه کرد. حرفش تاثیر خود را گذاشته بود. همه متعجب و مبهوت به او چشم دوخته بودند. آقای صدرا با عجله پرسید:

— چی گفتی دختر جون؟

ارکیده باقی‌مانده بزاقش را بلعید و با نگاهی کور جواب داد:

— می‌گم اون شب ساعت نه کجا بودم!

صدرا ناباور و متبسم به سوی نماینده دادستان برگشت و با هیجان گفت:

— پس با این حرف اجرای حکم فعلا معلق می‌مونه. درسته؟

او متفکرانه نگاهی به چهره رنگ‌پریده ارکیده انداخت و با شک پرسید:

— می‌خوای حرف بزنی یا دنبال اینی که اجرای حکمو عقب بندازی؟

او سرش را به طرفین تکان داد و با عجله گفت:

— نه. می‌خوام حرف بزنم.

نماینده دادستان کلافه و سردرگم نگاهی به رییس زندان انداخت، اما لحظه‌ای بعد تصمیمش را گرفت و با صدای بلندی گفت:

— به دلیل ارائه ادله جدید اجرای حکم اعدام دوشیزه ارکیده افشار تا اطلاع ثانوی به تعویق می‌افتد.

فرزاد با عصبانیت نگاهی به او انداخت و بعد با صدای بلندی فریاد زد:

— امکان نداره. این مسخره‌بازی رو تمومش کنین. این عوضی باید

امشب اعدام بشه.

منتظر جواب بقیه نشد و با شتاب به زیر چهارپایه لگد زد و ارکیده میان زمین و هوا معلق شد. فرشته جیغ زد و یک‌باره ماموری که نزدیک به ارکیده ایستاده بود تن لرزان او را روی هوا گرفت.

پزشک زندان با عجله به سمت آنها دوید و در یک لحظه طناب دار از گردن ارکیده باز شد.

رییس زندان خشم‌آلود و عصبانی روبه فرزند گفت:

— تو چه غلطی کردی؟!

و با این حرف از کنار او رد شد و روبه پزشک پرسید:

— زنده‌ست؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد. فرشته ناباورانه از روی زمین بلند شد و به سوی دخترش دوید، اما ماموری راهش را سد کرد. محوطه شلوغ شده بود. فرنوش جیغ‌زنان گفت:

— شماها دست به یکی کردین. رشوه گرفتین.

نماینده دادستان عتاب‌آلود جواب داد:

— لطفا متوجه حرفایی که می‌زنین باشین.

عنایت آرام‌تر از همسرش پرسید:

— شما در مقامی هستید که بتونید اجرای حکم رو متوقف کنید؟

نماینده دادستان در حالیکه به سوی ارکیده می‌رفت اخم‌آلود جواب داد:

— هدف اجرای عدالته آقا. حتی اگه یک درصد احتمال وجود داشته باشه که این خانوم راست می‌گه باید به حرفاش گوش بدیم.

این را گفت و از او دور شد. فرهاد بدون حرف ابرویی بالا انداخت و به طرف فرزند رفت. او هنوز هم در حال مشاجره بود و یکی از مسئولین تهدیدش می‌کرد که بازداشتش خواهد کرد. فرهاد بازوی برادرش را گرفت و آرام گفت:

— جنجال نکن. فعلا نمی‌شه کاری کرد.

فرزاد بازویش را با حرص از دست او بیرون کشید و عصبی جواب داد:

— اینا دست شون تو یه کاسه ست. می‌خوان خون پدر منو پایمال کنن. و با این حرف به ارکیده نگاه کرد که روی زمین نشسته بود و به سختی نفس می‌کشید. با نفرتی تمام نشدنی گفت:

— خودم می‌کشمتم ارکیده. شک نکن. عنایت محکم‌تر از فرهاد او را عقب کشید و تند، ولی با صدایی آهسته کنارگوشش گفت:

— دردسر درست نکن. تا همین جا هم بخاطر اون کار احمقانه‌ات می‌تونن بازداشت کنن.

و با این حرف او را کنارگیتی برد. فرشته با لبخندهایی خیس و ناباور از کنار شانه آن مامور زن سرک می‌کشید و با دیدن دخترش که هر لحظه حالش بهتر می‌شد بلند و با گریه خدا را شکر می‌کرد. کمی بعد ارکیده بدون اینکه اجازه داشته باشد با کسی صحبت کند در معیت آن دو مامور زن به سلول انفرادی‌اش بازگشت.

صدای خرد شدن گلدان چینی روی میز یک‌باره در تمام سالن پیچید. گیتی وحشت‌زده به عقب برگشت و همان‌وقت فرزاد با خشم فریاد زد:

— یهو چی شد؟ چی شد که حکم اجرا نشد؟

این را گفت و کاپشن پایزه‌اش را روی مبل پرت کرد. فرنوش بی‌توجه به او روی کاناپه نشست و گوشه ناخنش را لای دندان‌ش گرفت و با حرکتی عصبی آن را کند. عنایت لیوان آبی به طرفش گرفت و دلجوایانه گفت:

— آرام باش عزیزم.

فرنوش دستش را با خشم پس زد و فریاد زد:

— بی‌عرضگی از تو بود عنایت.

این را گفت و از روی کاناپه بلند شد و درست مقابلش ایستاد و با همان عصبانیت ادامه داد:

— تقصیر توئه که خون پدر من پایمال شد. اگه اون قاتل هنوز داره نفس می‌کشه مقصرش تویی.

عنایت ناباورانه پرسید:

— تقصیر منه فرنوش؟ من کم گذاشتم تو این پرونده؟ منی که یه پام دادگاه بود یه پام آگاهی کم گذاشتم واسه بابات؟ واسه شماها؟

گیتی به طرف‌شان رفت، اما او بی‌توجه به مادر همسرش ادامه داد:

— بشکنه این دست که نمک نداره.

سری تکان داد و با خشمی مهار شده دوباره گفت:

— حقمه هر چی بگی. حقمه هر چی بارم کنی. لایق بدتر از اینام.

گیتی کت او را گرفت و سعی کرد او را عقب بکشد، اما عنایت همچنان بلند و عصبی حرف می‌زد. فرهاد به طرفش رفت و کلافه گفت:

— تمومش کن دیگه عنایت.

فرنوش با تنفر نگاهش را از همسرش گرفت و به سوی پنجره رفت.

عنایت پپیش را روشن کرد و با همان حالت عصبی زیرلب غر زد:

— تقصیر منه احمقه. هر کی دیگه جای من بود...

فرنوش روی پاشنه پا به عقب برگشت و با خشم فریاد زد:

— چی شد؟ چرا خفه شدی؟ هر کی دیگه جای تو بود چه غلطی می‌کرد؟

فرهاد این بار به سوی او رفت و با خستگی گفت:

— تمومش کن فرنوش. لطفا.

گیتی دنباله حرف او را گرفت و بی‌حوصله گفت:

— الان وقت این حرفا نیست.

فرزاد یک‌باره غرید:

— بله. الان وقت اینه که بفهمیم چرا اون حکم لعنتی معلق شد؟
انوشه که تا این لحظه بی صدا کنار درِ سالن ایستاده بود با تردید پرسید:

— یعنی... یعنی چی؟ مگه...

فرزاد میان حرفش رفت و بی حوصله گفت:

— هیچی نگو انوشه. حوصله ندارم مو به موی امشبو واسه تو توضیح بدم.

او دلگیر، اما کنجکاو به گیتی نگاه کرد و گیتی در همان حال که اندام تپش را روی صندلی راک می انداخت آرام تر از همه گفت:

— امشب از خدا خواستم یه نشونه بهم بده.

فرهاد متعجب نگاهش کرد و او با نفسی بلند ادامه داد:

— از خدا خواستم اگه... اگه این حکم حق نیست یه جوری بهم بفهمونه.

فرنوش خشم آلود و عصبی جواب داد:

— اتفاق امشبو توجیه نکن مامان. اینکه اون حکم لعنتی اجرا نشد هیچ ربطی به بی گناهی ارکیدۀ نداره. اون دختر فقط فیلم بازی کرد. با زرنگی واسه خودش وقت خرید.

گیتی در سکوت نگاهش کرد. فرهاد ریموت را در دستش بازی داد و با صبر بیشتری گفت:

— بالاخره همه چی معلوم می شه.

این را گفت و به طرف در رفت. گیتی پرسید:

— کجا می ری؟

— خونه.

— خب همین جا بمون.

— نه.

فرهاد نگاهی به چهره عصبی فرنوش و فرزاد انداخت و آرام تر نجوا

کرد:

— خونه راحت ترم.

فرزاد بی توجه به حرف او روبه انوشه بی مقدمه گفت:

— تو هم حاضر شو بریم.

او متعجب نگاهی به گیتی انداخت، اما فرزاد مجال هر سوالی را گرفت. جلوتر از فرهاد از در سالن بیرون رفت و در همان حال با صدای بلندی گفت:

— تو ماشین منتظرم.

الناز از کنار پله های راهرو با تعجب نگاهش می کرد.

هوا کم کم روشن می شد و خورشید نم نمک خود را از پشت کوه های مشرق بالا می کشید. فرهاد پشت چراغ قرمز خلوت به آخرین تلاش رفتگران برای پاکیزگی شهر خیره شد و در همان حال ذهنش به عقب برگشت. به چند ساعت پیش در هوای سرد و نیمه تاریک محوطه باز زندان و ارکیدۀ که با پاهایی ناتوان به سوی چهارپایه می آمد.

ناخواسته چشمانش را بست، اما یاد آن دختر ترسیده این بار درست در تاریکی پلک ها تمام قد مقابلش ایستاد. باز هم روی همان چهارپایه و یک باره گوش هایش پر از ناله های خش دار فرشته شد: «...» تو رو خدا ازش بگذرین... به خدا واگذارش کنین...»

به چشم های خیس دختر او هاشم زل زد؛ گریه می کرد، اما التماس نمی کرد. صدای بوق ماشین پشت سر وادارش کرد چشم هایش را باز کند و به راه بیفتد.

از آینه به عقب نگاه کرد. فرزاد با یکی دو ماشین فاصله پشت سرش بود. این بار به یاد لحظه ای افتاد که ارکیدۀ بین زمین و هوا معلق مانده بود. جیغ فرشته و جمیله در فضا پیچیده بود و کمی بعد باز هم ارکیدۀ بود که بلند و پی در پی نفس می کشید.

عصبی تر از قبل محکم تر پایش را روی پدال گاز فشار داد و از فرزاد

دور شد. آن قدر خسته بود که آرزو کرد کاش می‌توانست امروز را به خودش مرخصی بدهد، اما نمی‌شد. نمی‌خواست مقابل نگاه‌های کنجکاو پرسنل موسسه حتی یک قدم عقب بایستد.

مدت‌ها بعد مقابل مجتمع بود و نگهبان خواب‌آلود با دیدن او میله جلوی در را بالا زد. به حرکت کند میله نگاه کرد. در ذهنش هزار علامت سوال چشمک می‌زد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بی‌توجه به انوشه که به سختی کمی دورتر از او از ماشین پیاده می‌شد به سوی آپارتمان رفت.

با خستگی چشمان بی‌خواستش را مالید و وارد لابی شد. نمی‌خواست به نگهبان نگاه کند. سلامش را زیر لب جواب داد و به سوی آسانسور رفت، اما در همان حال می‌توانست سنگینی نگاه او را حس کند. چه فرقی می‌کرد. تا یکی دو ساعت دیگر همه موضوع را می‌فهمیدند.

نگاهش به در سکوریت لابی بود. فرزند پشت سر انوشه در حال ورود بود. منتظر آنها نشد و دکمه طبقه هشتم را فشار داد. نگاهش در نگاه فرزند بود که در کابین بسته شد.

صدای ملودی آرام کابین خواب‌آلودگیش را بیشتر می‌کرد. در آینه به خودش نگاه کرد. چشم‌های متورم و سرخ، پوست کدر و موهای نامرتب چهره‌اش را دیدنی کرده بود.

زنی با صدایی نرم گفت: طبقه هشتم.

و در باز شد. قدم به راهرو گذاشت و به سوی واحدش رفت. در را گشود و کمی بعد با کفش از هال گذشت. جای گیتی خالی بود تا عصبانیتش را در نگاهش جمع کند و شماتت‌بار سرش را تکان دهد. قدم به اتاق خواب گذاشت و روی تخت افتاد و نگاهش به لوستر سقف چسبید، اما فرصتی برای فکر و خیال پیدا نکرد. چشم‌هایش زود بسته شد.

نگاهش مستقیم به در آهنی سلول بود، اما در چند ساعت پیش سرگردان مانده بود. روی چهارپایه و مقابل طناب اعدام. روی گردنش دست کشید و پوستش به سوزش افتاد. رد طناب بود وقتی فرزند با بی‌رحمی چهارپایه را از زیر پایش کشید و حالا جای آن مثل گردنبندی زشت روی پوستش مانده بود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و آهسته نجوا کرد: «گفتنش سخته خدا... کمکم کن...»

صدای باز شدن قفل سنگین در سلول هوشیارش کرد. صاف‌تر نشست و همان‌وقت مامور زنی در آستانه در ایستاد و با ملایمتی بیشتر از گذشته گفت:

— باید بریم.

ارکیده وحشت‌زده پرسید:

— کجا؟

— برمی‌گردی بند. بعدشو دیگه نمی‌دونم.

این را گفت و دستبند را جلوی دستان او گرفت. نگاه ارکیده به دست‌هایش بود. در همان حال با گنگی پرسید:

— حالا چی می‌شه؟

مامور لبخند زد و جواب داد:

— نمی‌دونم، اما کم پیش میاد اینکه کسی از پای چوبه برگرده. حتما حکمتی تو کارته.

این را گفت و به راهرو اشاره کرد. ارکیده جلوتر از او قدم به راهرو گذاشت، اما هنوز هم در حال عبور از آن راهروی نیمه تاریک ضربان قلبش تند می‌شد. مدتی بعد باز هم مقابل اتاق خانم ذبیحی بود. مامور در زد و کمی بعد در را برای او گشود. ارکیده آرام قدم به اتاق گذاشت. خانم ذبیحی با دیدن او پرونده‌ای را که دستش بود کنار گذاشت و با لبخند از